

Sadeq Hedayat

(aus der Sammlung „Si gatra hūu“)

Auep. Tehran 1383

آیندهی شکسته

۰۰۰ مینوی

اودت مثل گل‌های اول بهارتر و تازه بود، با یک جفت چشم خمار به رنگ آسمان و زلف‌های بوری که همیشه یک دسته از آن روی گونه‌اش آویزان بود. ساعت‌های دراز با نیمرخ ظریف، رنگ پریده جلو پنجره‌ی اتاقش می‌نشست. پا روی پایش می‌انداخت، رمان می‌خواند جورابش را وصله می‌زد یا خامه‌دوزی می‌کرد، مخصوصاً وقتی که والس گریزی را در ویلن می‌زد، قلب من از جا کنده می‌شد.

پنجره‌ی اتاق من روبروی پنجره اتاق اودت بود، چقدر دقیقه‌ها، ساعت‌ها و شاید روزهای یکشنبه را من از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم به او نگاه می‌کردم. به خصوص شب‌ها وقتی که جوراب‌هایش را در می‌آورد و در رختخوابش می‌رفت!

به این ترتیب رابطه‌ی مرموزی میان من و او تولید شد. اگر یک روز او را نمی‌دیدم، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم. گاهی روزها از بسکه به او نگاه می‌کردم، بلند می‌شد و لنگه در پنجره‌اش را می‌بست.

دو هفته بود که هر روز همدیگر را می‌دیدیم، ولی نگاه اودت سرد و بی‌اعتنا بود، بدون اینکه لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت به من آشکار بکند. اصلاً صورت او جدی و تودار بود.

اول باری که با او روبرو شدم، یک روز صبح بود که رفته بودم در قهوه‌خانه‌ی سرکوچه مان صبحانه بخورم. از آنجا که بیرون آمدم، اودت را دیدم، کیف ویلن دستش بود و به طرف مترو می‌رفت. من سلام کردم، او لبخند زد، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم. او در جواب سرش را تکان داد و گفت «مرسی»، از همین یک کلمه آشنایی ما شروع شد.

از آن روز به بعد پنجره‌ی اطاقمان را که باز می‌کردیم، از دور با حرکت دست و به علم اشاره با هم حرف می‌زدیم. ولی همیشه منجر می‌شد به اینکه برویم پائین در باغ لوگزامبورگ با هم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تئاتر و یا کافه برویم، یا به طور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم. اودت تنها در خانه بود، چون ناپدری و مادرش به مسافرت رفته بودند و او به مناسبت کارش در پاریس مانده بود.

او خیلی کم حرف بود. ولی اخلاق بچه‌ها را داشت: سمج و لجباز بود، گاهی مرا از جا در می‌کرد. دو ماه بود که باهم رفیق شده بودیم. یک روز قرار گذاشتیم که شب را برویم به تماشای جشن جمعه بازار «نوییی». در این شب اودت لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. از

رستوران که در آمدم، تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد. تا اینکه جلو لونا پارک از مترو در آمدم. گروه انبوهی در آمد و شد بودند. دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضی‌ها معرکه گرفته بودند، تیراندازی، بخت آزمایی، شیرینی فروشی، سیرک، اتومبیل‌های کوچکی که با قوه‌ی برق به دور یک محور می‌گردیدند، بالن‌هایی که دور خود می‌چرخیدند، نشیمن‌های متحرک و نمایش‌های گوناگون وجود داشت. صدای جیغ دخترها، صحبت، خنده، همه صدای موتور و موزیک‌های مختلف در هم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره‌پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که به دور خودش می‌گشت و در موقع گردش یک روپوش از پارچه روی آن را می‌گرفت و به شکل کرم سبزی در می‌آمد. وقتی که خواستیم سوار بشویم، اودت دسکش‌ها و کیفش را به من داد، تا در موقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنگ پهلوی هم نشستیم، واگن به راه افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشاکنندگان پنهان کرد.

روپوش واگن که عقب رفت، هنوز لب‌های ما به هم چسبیده بود، من اودت را می‌بوسیدم و او هم دفاعی نمی‌کرد. بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل می‌کرد که این دفعه سوم است که به جشن جمعه بازار می‌آید. چون مادرش او را قدغن کرده بود. چندین جای دیگر به تماشا رفتیم، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی اودت از این جادل نمی‌کند، پای هر معرکه‌ای می‌ایستاد و من ناچار بودم که بایستم. دو سه بار بازوی او را به زور کشیدم، او هم خواهی نخواهی با من راه می‌افتاد تا اینکه پای معرکه کسی ایستاد که تیغ زیلت

می فروخت، نطق می کرد و خوبی آنرا عملاً نشان می داد و مردم را دعوت به خریدن می کرد. این دفعه از جا در رفتم، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم:

«اینکه دیگر مربوط به زن‌ها نیست.»

ولی او بازویش را کشید و گفت:

«خودم می دانم. می خواهم تماشا بکنم.»

من هم بدون اینکه جوابش را بدهم، به طرف مترو رفتم. به خانه که برگشتم، کوچه خلوت و پنجره‌ی اطاق اودت خاموش بود. وارد اطاقم شدم، چراغ را روشن کردم، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمی آمد مدتی کتاب خواندم. یک بعد از نصف شب بود، رفتم پنجره را ببندم و بخوابم. دیدم اودت آمده پائین پنجره‌ی اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده. من از حرکت او تعجب کردم، پنجره را به تغییر بستم همین که آمدم لباسم را در بیاورم، ملتفت شدم که کیف منجق دوزی و دستکش‌های اودت در جیبم است و می دانستم که پول و کلید در خانه‌اش در کیفش است، آنها را به هم بستم و از پنجره پائین انداختم. سه هفته گذشت و در تمام این مدت من به او بی‌اعتنایی می کردم، پنجره‌ی اطاق او که باز می شد من پنجره‌ی اطاقم را می بستم. در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد. روز پیش از حرکت به انگلیس، سر پیچ کوچه به اودت برخوردیم که کیف ویلن دستش بود و به طرف مترو پیش می رفت. بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را به او گفتم و از حرکت آن شب خودم نسبت به او عذرخواهی کردم. اودت با خونسردی کیف منجق دوزی خود را باز کرد و آینه‌ی کوچکی که از میان شکسته بود به دستم داد و گفت: «آنشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد. می دانی این بدبختی می آورد.»

من در جواب خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و به او وعده دادم که پیش از حرکت دوباره او را ببینم، ولی بدبختانه موفق نشدم.

تقریباً یک ماه بود که در لندن بودم، این کاغذ از اودت به من رسید:

«پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰»

«جمشید جانم!»

نمی دانی چقدر تنها هستم، این تنهایی مرا اذیت می کند، می خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم. چون وقتی که به تو کاغذ می نویسم، مثل اینست که با تو حرف می زنم. اگر در این کاغذ «تو» می نویسم مرا ببخش. اگر می دانستی درد روحی من تا چه اندازه زیاد است!

روزها چقدر دراز است - عقربک ساعت آنقدر آهسته و کند حرکت می کند که نمی دانم چه بکنم. آیا زمان به نظر تو هم این قدر طولانی است؟ شاید در آنجا با دختری آشنایی پیدا کرده باشی، اگر چه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است، همان طوری که در پاریس بودی، در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است. حالا یک محصل چینی آن را کرایه کرده، ولی من پشت شیشه‌هایم را پارچه‌ی کلفت کشیده‌ام تا بیرون را نبینم، چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست، همان طوری که برگردان تصنیف می گوید:

«پرنده‌ای که به دیار دیگر رفت بر نمی‌گردد.»

دیروز باهلن در باغ لو گزامبورک قدم می زدیم، نزدیک آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشستیم و تو از مملکت خودت صحبت می کردی، و آن همه وعده می دادی و من آن وعده‌ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره دوستانم شده‌ام و حرفم سر زبان‌ها

افتاده! من همیشه به یاد تو والس «گریزی» را می‌زنم، عکسی که در بیشه‌ی ونسن برداشتم روی میز است، وقتی عکست را نگاه می‌کنم، همان به من دلگرمی می‌دهد: با خود می‌گویم «نه، این عکس مرا گول نمی‌زند!» ولی افسوس! نمی‌دانم تو هم معتقدی یا نه. اما از آن شبی که آینه‌ام شکست، همان آینه‌ای که تو خودت به من داده بودی، قلبم گواهی پیش‌آمد ناگواری را می‌داد. روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتم که به انگلیس می‌روی، قلبم به من گفت که تو خیلی دور می‌روی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید - و از آنچه که می‌ترسیدم به سرم آمد. مادام بورل به من گفت: چرا آنقدر غمناکی؟ و می‌خواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم، چون می‌دانستم که بیشتر کسل خواهم شد.

باری بگذریم - گذشته‌ها، گذشته. اگر به تو کاغذ تند نوشتم، از خلق تنگی بوده. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد. کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد، همچنین نیست، زیمی؟

«اگر می‌دانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است، از همه چیز بیزار شده‌ام، از کار روزانه‌ی خودم سر خورده‌ام، در صورتی که پیش ازین اینطور نبود. می‌دانی من دیگر نمی‌توانم بیش ازین بی‌تکلیف باشم، اگر چه اسباب نگرانی خیلی‌ها می‌شود. اما غصه‌ی همه آنها به پای مال من نمی‌رسد - همان طوری که تصمیم گرفته‌ام روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد. ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را می‌گیرم و به کاله می‌روم، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی، آن وقت آب آبی رنگ دریا را می‌بینم، این آب همه‌ی بدبختی‌ها را می‌شوید و هر لحظه رنگش عوض می‌شود، و با زمزمه‌های

غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی می‌خورد، کف می‌کند، آن کف‌ها را شن‌ها مززه می‌کنند و فرو می‌دهند، و بعد همین موج‌های دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد. چون به کسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را به سوی خودش می‌کشاند. لابد می‌گویی، که او چنین کاری را نمی‌کند ولی خواهی دید که من دروغ نمی‌گویم.

بوسه‌های مرا از دور بپذیر

اودت لاسور.»

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم، ولی یکی از آنها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند  
«برگشت به فرستنده.»

سال بعد که به پاریس برگشتم با شتاب هرچه تمامتر به کوچه‌ی سن ژاک رفتم، همانجا که منزل قدیم بود. از اطاق من یک محصل چینی والس گریزی را به سوت می‌زد. ولی پنجره اطاق اودت بسته بود و به در خانه‌اش ورقه‌ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود،

«خانه‌ی اجاره‌ای»